Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاه و هفتم

خودم تورو در آغوش میگیرم

مهم نیست چقدر کثیفه، من تورو در اغوش میگیرم.

مهم نیست چقدر دردناکه، من کنارت میمونم.

مهم نیست چقدر دور باشه، من تورو به خونه میبرم.

کاروان تشریفات بسیار باشکوه بود. تمام مقامات و اشراف از راههای دور و دراز آمده و از پایتخت به سمت شرق در حرکت بودند و به طرف پرتگاه احضار روح پیش میرفتند.

گذر از این مسیر ناهموار سه روز طول میکشید. هنگام گرگ و میش روز اول، آنها کنار دریاچه فوشویی متوقف شدند. خدمتکاران کمپ را برپا کردند و محل اقامت اربابان را آماده نمودند و اشراف برای صرف شام به چادر فاخر سلطنتی دعوت شدند.

وقتی موشی وارد شد،بیشتر اشراف از قبل انجا حضور داشتند. آن خیمه بزرگ با استفاده از جادو تبدیل به مکانی برای مهمانی با صدها جور غذا شده بود. یک دختر خدمتکار به او کمک کرد تا بنشیند. موشی اطراف را نگاه میکرد که چشمش به مورونگ لیان خورد که اتفاقا او هم در حال تماشای مو شی بود.

تمام فرزندان اشراف که برای ادای احترام انجا حضور داشتند مثل هم بودند. مورونگ لیان نیز لباسی رسمی و اشرافی به تن داشت.ردایش بسیار مجلل و به رنگ آبی کبود بود که رویش نشان خفاش دوخته شده و یک سربند آبی طلایی زیبا و آراسته هم به سر داشت، به این شکل میخواست زردی صورت بیمارگونه خود را بپوشاند.

عمارت وانگشو و خاندان مو،هر دو فرزندان خاندانهایی برجسته و قهرمان بودند. اجداد مورونگ لیان مورد موهبت قرار داشتند پس مسلما مورونگ لیان با وجود تمامِ عیب و کمبودهایش حق استفاده از این سربند را داشت. ولی همه حاضران در دل هایشان خیلی خوب میدانستند که کدام نسل ها شکوه و افتخار اجدادشان را به ارث برده و کدام نسل ها به خون ریخته شده گذشتگان شان توهین میکنند.

وقتی همه رسیدند امپراطور زبان به سخن گشود:«بعد از یک روز سفر حتما خسته هستین... غذا رو بیارین.»

دختران خدمتکار درحالیکه بشقاب ها را در دست داشتند وارد شدند. انها با بدنهای ظریف و منعطف خود در برابر اشراف خم میشدند برایشان شراب میریختند و غذا می آوردند.گرچه هنگام سفر غذاهای چندان متفاوتی سرو نمیشد اما در کل چهار غذای سرد، چهار غذای گرم و یک غذای اصلی وجود داشت و همه چیز به شکلی برجسته آماده شده بود.

چهار غذای سرد، حاوی برش های گوشت بودند و سه نوع سبزیجات که به چاشنی آغشته بودند، تکه های نیلوفر اسمانتوس و همینطور برش های نازک ماهی که در سس مخصوص غلت خورده بودند. چهار غذای گرم محتوی ماهی بخار پز شده، سوپ میگو و مارماهی، خرچنگ طعم دار شده با سرکه و خوراک برگ نیلوفر سرخ شده بودند. غذای اصلی سر آشپز هم، گوشت خرچنگ بهمراه سوپ دامپلینگ بود.

موشی بخاطر دعوای دیروز هنوز خلقش تنگ بود. نمیتوانست هیچ چیز بخورد و برعکس همیشه شراب بیشتری نوشید.

در حقیقت، مراسم سالانه چونگهوا را نمیشد "یادبود" خواند بلکه بیشتر شبیه مراسم "حسابرسی" اجدادی بود... امسال چند نبرد را پیروز شده بودند، چه نوع سلاح های معنوی توسعه یافته ای داشتند؟ آیا کشور کامیاب و مردم در صلح بودند؟

اگر سال گذشته چندان آرام نبود، جو مراسم بسیار جدی میشد ولی اگر چونگهوا در کامیابی بود، آنوقت روح اجدادشان بخاطر اقدامات آنها شاد و راضی میماند و درنتیجه همه افراد حاضر در مراسم با خوشحالی جشن میگرفتند.

«برای بهبودی جنگها متوقف شد ... هرچند پیچ و خم زیادی داشتیم اما بازم سال خوبی حساب میشد.»

«هاها، بله ... دوباره زمین های از دست رفته مرز شرقی رو بدست آوردیم اتفاق خوشایندیه.»

کمی دورتر، یو چنچینگ به داییش آویزان شده و وراجی میکرد:« دایی چهارم، دایی چهارم ... این ریشه نیلوفر خیلی شیرینه، تو از اینا دوست داری. اگه انقدر برات کافی نیست،من سهم خودمم میدم بهت.»

پدرش یوجونتیان اخیرا به پایتخت برگشته و بدون شک به این مراسم آمده بود،وقتی میدید پسرش چطور چاپلوسی مورونگ چویی را میکند، غرورش آسیب دید و دو بار سرفه کرد، بعد با حالتی هشدار آمیز به یو چنچینگ خیره شد.

وقتی موشی این منظره را دید ناخوآگاه به اولین باری فکر کرد که گومانگ هم در این مراسم شرکت کرده بود.آن زمان گومانگ توسط امپراطور قبلی منصوب شده بود. امپراطور انقدر سرحال بود که حتی برایش استثنا قائل شد تا در این مهمانی خاص شرکت کند.

گومانگ شدیدا بخاطر این امتیاز ویژه خوشحال بود. صندلی اش کنار موشی قرار داشت و نمیتوانست جلوی هیجان خود را بگیرد و پشت سر هم با موشی حرف میزد. آن زمان دقیقا مانند یو چنچینگ بود.شادمانه به او میگفت:«این ماهی خیلی خوشمزه اس. شنیدم تا از رودخونه میگیرنشون آشپز تیکه ش میکنه و می پزدش... امتحانش کن... ببین خوشت میاد؟»

موشی چشمانش را بست و جرعه ای شراب نوشید.

هرچند تا انتهای مراسم او به یک تکه از ماهی ها هم دست نزد. بعد به ناحیه خیمه گاه خودش برگشت. آماده خوابیدن بود ولی دید کاپیتان تیم با اضطراب و سراسیمه در رفت و آمد است. همین که او را دید سریعا به سمتش آمد و با ترس گفت:«ارباب!»

موشی سرش را بالا آورد و گفت:«چه خبر شده؟!»

«من ... سرپرست لی به من دستور داد مراقب گومانگ باشم و مطمئن شم که داروش رو میخوره ولی وقتی به خیمه اون رفتم تا دنبالش بگردم نتونستم پیداش کنم. اون حتی باهامون شام هم نخورد. نمیدونم کجا رفته...»

موشی چندان نگران نبود. با قلاده بردگی که به گردن گومانگ بسته شده بود میتوانست احساس کند گو مانگ در همین مقر حضور دارد. آهی کشید و گفت:«ظرف دارو رو بده به من،خودتم برو استراحت کن.»

«ولی، ولی شما....»

شما میخواین خودتون به این مساله جزئی رسیدگی کنین؟

موشی نمیخواست بیش از اینها چیزی بگوید تنها یکبار دیگر حرفش را تکرار کرد: «میتونی بری.»

حالا که مو شی اینطور گفته بود، هر چقدر هم که ماجرا از دید کاپیتان نامناسب مینمود باید سکوت میکرد.با احترام ظرف دارو را به موشی سپرد و همانطور که به او گفته شده بود رفت.

اواخر شب بود.کنار رودخانه باد تندی می وزید. موشی لحظه ای همانجا ایستاد تا اثرات الکل کاملا رفع شود و هوشیاری اش را بدست آورد. سپس دایره وار در محل اردوگاه خودش به راه افتاد و همانطور که انتظار میرفت گومانگ را دید.

گو مانگ به خود مچاله شده و در زیر یک درخت سنوبر غول پیکر خوابیده بود. موشی نگاهش را پایین انداخت و برای مدتی طولانی همانطور به او خیره شد. به آرامی در برابرش روی یک زانو نشست.

مو شی هنوز بخاطر دیروز عصبانی بود،پس اوضاع میانشان چندان خوب نبود. برای مدتی طولانی ساکت ماند و بعد گفت:« .... بیدار شو ... برگرد به خیمه و بخواب.»

او واقعا درک نمیکرد چرا گومانگ بیرون آمده و آسمان را پتو و زمین را رخت خواب خود انتخاب کرده و زمانی که همه چادر و خیمه خودشان را دارند او زیر درخت خوابیده است.

«بیدار شو.»

چندباری صدایش زد ولی گومانگ از جایش تکان نخورد. موشی از این حالت عصبی شد و هلش داد،اما چه میدانست که با این حرکت کوچک گومانگ مانند یک عروسک بی جان به سمتش غلت میخورد.

نور مهتاب از لای برگهای سوزنی درخت می تابید و صورت گومانگ را روشن میکرد...

صورتش را رنگ سرخ بیماری فراگرفته بود. پوست رنگ پریده اش انگار سوخته بود. چشمانش را محکم بسته و بدنش می لرزید، با دهان مرطوبش تند تند نفس میزد و ابروهایش را از شدت درد بهم پیچانده بود.

موشی شوکه شد:« گومانگ؟»

او دستش را جلو اورد و پیشانیش را لمس کرد، شدیدا داغ بود.

با عجله گومانگِ در تب و بیهوش را راست نشاند و همانطور که خود را تکیه گاه او قرار داده بود به سمت خیمه کوچکش رفت. خوشبختانه اردوگاه شی هه جون کمی

دور از بقیه بود و در آن موقع همه برای خواب رفته بودند پس هیچ کسی شاهد این ماجرا نبود.

موشی پرده را کنار زد و گومانگ را روی تخت نهاد.

گومانگ که کمی هوشیار شده بود چشمان خواب آلود و گیجش را آرام باز کرد با حالتی مبهم و گیج به موشی نگریست.

بعد جوری که انگار متوجه چیزی شده باشد برای برخاستن به تقلا افتاد. میخواست از روی تخت پایین بیاید. موشی با یک دست جلویش را گرفت. تشویشی که در دل داشت را سرکوب کرد و دندان بهم سایید و گفت:« بگیر بخواب...برای چی اینقدر وول میخوری؟!»

گومانگ لب پایینی خود را گاز گرفت.چشمان آبیش مرطوب به نظر میرسیدند. نگاه خیره گو مانگ در ان حالت ضربان قلب موشی را بالا برد. بی اختیار دستانش را مشت کرد، برخاست و از او دور شد.

ولی گومانگ هنوز به او نگاه میکرد،شاید هم به او نگاه نمیکرد بلکه برق نگاهش روی روبان سربند موشی متمرکز شده بود.شخص بیمار دهانش را باز کرد انگار میخواست چیزی بگوید ولی همین که لبانش از هم جدا شدند نمیدانست چه بر زبان اورد.

پس به گاز گرفتن لبش ادامه داد. پس از لحظه ای،ناگهان دوباره سعی کرد برخیزد.

مو شی فورا او را در جایش نگه داشت:«چیکار میکنی؟»

گو مانگ نیمه هشیار بود. به لباس مو شی نگاه کرد. همچنان لجوجانه سعی داشت خود را بر زمین بیندازد.

مو شی به تندی نامش را بر زبان راند:«گو مانگ!»

بنظر میرسید شنیدن نامش او را اندکی به خود اورد. لرزید و خود را گرد کرد، بدنش خمیده بود.رنجور و بیحال بنظر میرسید. چیزی نمانده بود از گوشه تخت پایین بیفتد.

اما مو شی مانع شد و او را گرفت.

گو مانگ مدتی با حالتی گیج نشست،ناگهان زیر لب گفت:«بزار بیام پایین.... لطفا، بزار، بیام پایین....»

«تب داری. درست دراز بکش.»

«بزار برم.... من نمیخوام..... من نمیخوام اینجا باشم.»

قلب مو شی هم به درد امده و هم آکنده از نفرت بود، هم احساس سردرگمی میکرد و هم به تب و تاب افتاده بود.گو مانگ را به عقب هل داد.میخواست او را بخواباند اما گو مانگ مقاومت میکرد.اینبار،گو مانگ یقه لباسش را گرفت. پیشانی تب دارش به شکم مو شی فشرده شد.

«من نمیخوام اینجا بخوابم.....»

ان گردنی که حتی برای تعظیم هم خم نمیشد حال جوری به نظر میرسید که چیزی نمانده بشکند.

گو مانگ نیمه هشیار بود. همانطور که نشسته بود به جلو خم شد و بر مو شی تکیه داد.او میخواست مو شی را کنار زند. اما جسمی که بر ان چنگ زده بود به او گرما میداد،همچون شخصی سرگردان که سرانجام راه نجات را یافته. و دراخر، هلِ او به اغوشی از سر بیچارگی تبدیل شد.

گو مانگ کمر مو شی را بغل کرده و صورتش را بر او میفشرد. با صدایی گرفته زیرلب گفت:«تخت تو...خیلی.... تمیزه....»

مو شی گیج شده بود:«چی؟»

گو مانگ با صدایی بغض آلود گفت:«من... کثیفم...»

دردی جگرسوز سینه مو شی را فراگرفت، انگار خنجری تیز وحشیانه درون سینه اش فرورفته باشد.

اما کسی که به او چنگ زده بود همچنان بریده بریده حرف هایی نامفهوم بر زبان میاورد؛ شاید به خاطر درد بیماری بود یا از چیز دیگری وحشت داشت که او را گرفته و ناله کنان زمزمه میکرد.

«من نمیدونم..... چطور بخوابم .... که کثیفش نکنم..... پس....»

«بزار برم..... بزار..... برم.....»

مو شی آهسته گفت:«کجا میخوای بری؟»

انگار گو مانگ با این سوال گیر افتاده بود. با گیجی چشمانش را گشود، بغضش ترکید و هق هق کنان گفت:«خودمم، خودمم نمیدونم.....»

مو شی احساس ماده ای تلخ درون گلویش گیر کرده و در حال خفگی ست.سرش را پایین انداخت تا او را نگاه کند. و برای لحظه ای خاموش شد.

من کثیفم، از سرتاپا تو کثافت فرو رفتم. نمیدونم باید کجا برم.

نمیدونم کجا میتونم برم.....

ضربان قلب مو شی بالا رفت؛ وقتی گو مانگ را از این زاویه نگاه میکرد، میتوانست قسمتی از گونه اش را که هنوز از بخاطر سیلی دیروز کمی سرخ بود ببیند.

مو شی ضربه دستش را مهار نکرده بود.

«میدونی چقدر کثیفی!»

صدا در گوش هایش پیچید.

پشیمان بود؟

نه.... نه. مدتها بود که قلب مو شی از سنگ شده بود. او احساس پشیمانی نمیکرد.

اما.....

اما نمیدانست چرا چهره ای شاداب و خندان ناگهان جلوی چشمانش ظاهر شد. ان چهره متعلق به سالهای دور بود. زمانی که هنوز بسیار جوان بودند.

ان موقع هنوز گل عشق در قلب هایشان شکوفه نکرده بود و فقط دو سرباز معمولی محسوب میشدند.

نیروهای دشمن مو شی را غافگیر کرده بودند.او بین خطوط دشمن گیر افتاده بود، و همانطور که دردی جانکاه را تحمل میکرد انتظار نیروهای کمکی را میکشید.

انقدر منتظر ماند تا به مرگ راضی شد،انقدر که آسمان به رنگ سرخ درامد، تا سرانجام زره ای نقره رنگ، آسمان را منعکس ساخت و گو شیشیونگ اش سوار بر اسب ظاهر شد.

گو مانگ فورا از اسب پایین پرید و محکم شیدی زخمی اش را در آغوش گرفت. سرتاپای مو شی به زهر جانوران پادشاهی لیائو آغشته بود، لب های لرزانش باز و بسته شد و با صدایی گرفته گفت:«ولم کن.....»

«شیدی!»

مو شی به سختی گفت:«بهم دست نزن.... همه جام کثیفه.... اینا... خون سمیه....»

کثیفه، توام رو کثیف میکنه.

توام رو مریض میکنه.

منو تو فقط یبار با هم جنگیدیم، حتی همو درست نمیشناسیم، چرا تو باید همراه من.....صدمه ببینی؟

اما ان زمان گو مانگ به او چه گفته بود؟

این خاطره کهنه و خاک خورده که مو شی همیشه سعی در سرکوب ان داشت ناگهان بیرون امد.

گو مانگ گفت:«نگران نباش. شیشیونگ کنارت میمونه.»

همیشه یکی هست که از مرگ نمیترسه و تورو از خون کثیف و مسموم بیرون میکشه.

نگران نباش، من نمیترسم. از اونجایی که این راه رو انتخاب کردم، از اونجایی که به این میدان قدم گذاشتم، هیچ وقت قصد نداشتم با تنی سالم و بدون زخم ازش بیرون برم. مهم نیست که تو نجیب زاده ای، برده ای یا یه شخص عادی، منو تو همرزمیم. در طول این جنگ، من همراه تو زندگی میکنم و میمیرم.

من،گو مانگ،یه برده به دنیا اومدم. برای اولین بار فرصتی به دست اوردم که خودمو ثابت کنم. من از مرگ نمیترسم، فقط میخوام چونگهوا ببینه، اعلیحضرت ببینه، همه شما ببینید که ..... حتی یک برده پست هم میتونه مثل شما باشه.

همون قدر شجاع، همون قدر وفادار و همون قدر فداکار.

من لیاقت اینو دارم که تو منو بردار صدا کنی.

منو با خونت رنگ کن و دستتو بهم بده.

مهم نیست چقدر کثیفه، من تورو در اغوش میگیرم.

مهم نیست چقدر دردناکه، من کنارت میمونم.

مهم نیست چقدر دور باشه، من تورو به خونه میبرم.

مو شی احساس میکرد دستی نامرئی قلبش را میفشارد، به طور نامحسوسی ناخن های تیزش را ان فرو میکند و گوشتش را میکند.

در یک طرف از خائن کشورش تنفر داشت و در طرفی دیگر قدردان محبت های برادرش بود. چرااا؟؟!

چرا مردی که بیشترین درد را به او داده بود همانی کسی بود که بیشترین عشق را نثارش کرده بود؟؟!!!!

مو شی به حد خود رسیده بود، نمیتوانست نفس بکشد.

به من تکیه کن، چیزی نیست، من نمیترسم.

من نمیترسم.

سکوتی مرگبار چادر را فرا گرفته بود.مو شی چشمانش را بست،ناگهان با لرزش نور شمع برخاست،گومانگ را میان بازوانش گرفت، از ان چادر کوچک بیرون امد و به خیمه خودش رفت.

گو مانگ تب دار و بیهوش را با ملایمت بر تخت بزرگ و نرم خود که با خز روباه برفی گرم شده بود خواباند.

دستش را دراز کرد، لحظه ای مردد شد اما در اخر گونه داغ گو مانگ را به آرامی نوازش کرد.

لمس مو شی بسیار ملایم بود اما گو مانگ چشمانش در هم کشید، ناخودآگاه در خود جمع شد و اندکی لرزید. بنظر میرسید از سیلی دیروز وحشت زده شده.

«.....» مو شی ارام دستش را پایین اورد. لبه تخت نشست و بعد از مدتی طولانی صورتش را با انگشتانش باریکش پوشاند. چادر با نور شمع به خوبی روشن شده بود. حتی سایه مو شی نیز خسته درمانده بنظر میرسید، گویی چیزی نمانده بود زیر بیشمار احساسات سنگینی که سالها به دوش میکشید خرد شود.

مدتی طولانی به همین منوال گذشت. گو مانگ به خواب رفته بود. مو شی چرخید و به مردی که کنارش در خود جمع شده بود نگاه کرد و برای مدتی طولانی همانطور با نگاهی تهی به او خیره ماند.

احساس میکرد الان است که دیوانه شود.

مراسم یادبود برای پرستش روح قهرمانانی که خود را فدای کشور کرده بودند برگزار میشد. تمام این تشریفات برای ستایش ان اشخاصی بود که به دست گو مانگ کشته شده بودند.

اما..... او داشت چه کار میکرد؟

از یک خائن مراقبت میکرد؟

چشمانش را بست، برخاست و از خیمه بیرون رفت. هنوز شیشه دارو را در دست داشت؛ در ابتدا میخواست ان را به گو مانگ بدهد، اما اکنون... بهتر بود که تا هنگام بیدار شدنش صبر کند....

مو شی میان باد شبانگاهی ایستاد، قلبش آشفته بود. با اینکه نمیخواست بیش از این نرمشی نسبت به گو مانگ از خود نشان دهد، نمیتوانست انچه کاپیتان گفته بود را فراموش کند؛ گو مانگ حتی شام هم نخورده بود. تردید کرد. مدتی با خودش کلنجار رفت اما در اخر به سمت قرارگاه آشپرخانه امپراطوری به راه افتاد.

هشتگ # شِرگویی های نویسنده:

اوهواوهو! کامنتای دیروز واااااقعا قلب ادمو به درد میاورد !هاهاهاها! خیلی حال داد! هاهاها! راستش وقتی خوندمونشون خیییلی متاثر شدم! اوهو اوهو شماها واقعا با استعدادین! وقتی اومدم خونه و تعداد کامنتارو دیدم میدونستم که نمیتونم به همشون جواب بدم. ببخشیییید(باگریه)! ولی همشونو خوندم و اه کشیدم، یسری هاشونو صدبار خوندم. مرسی بابت حمایتتون! تق تق (صدای تند تند تعظیم کردن درحالیکه که سرش داره میخوره به زمین!!)

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane